

# « تاوان »

ش. رحیمی

تهران - ۱۳۹۵

سرشناسه : رحیمی، ش  
عنوان و نام پدیدآور : تاوان / رحیمی.  
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 978 - 600 - 95996 - 2 - 2  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی :

نشر ماهین : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

## تاوان

ش. رحیمی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 95996 - 2 - 2

### بسم الله الرحمن الرحيم

لای کیف را باز می‌کنم. کیف گواهینامه، ۲۵۰۰ تومان پول نقد، چند کارت تبلیغاتی و دست آخر دو قطعه کارت سیاه و سفید از دو مرد چهل و پنج تا پنجاه ساله. بلند می‌شوم و کنار پنجره به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شوم. در اینکه عارف برای کشتن قاتلین پدر و عمویش قانون را زیر پا گذاشته بود شکی نبود، اما باید اعتراف می‌کردم که در پس این قانون شکنی عدالت را به درستی اجرا کرده بود. خیلی ظریفانه لبخندی زدم و به یاد جمله‌ای افتادم که می‌گفت:

«وقتی قانون زیاد شود، اصل عدالت از بین می‌رود.»

یا به قول فرانسوی‌ها،

«قانون را برای شکستن وضع می‌کنند.»

موضوع این داستان برگرفته از ذهن نویسنده است و سرچشمه در تخیلات دارد. تمامی اسامی ساختگی است و هرگونه تشابه شخصیتی کاملاً اتفاقی می‌باشد.

این کتاب حاصل تحقیق و تفحصی است در مورد غارت آثار باستانی در دوره سلطنت پهلوی.

هدف از نوشتن این ماجرا بازتاب افکار نویسنده بوده که در قالب یک افسر آگاهی شکل گرفته است. این داستان برگرفته از حقیقتی در قاب خیال است. میراث گذشتگان این سرزمین حقیقتی است که در آثار باستانی به ما و آیندگان ما به ارث رسیده که متأسفانه مقادیری از این میراث ارزشمند به وسیله برخی سودجویان به تاراج رفته است.

امید است که این داستان به طبع نازک خیال شما خواننده گرامی موزون افتد.

مسأله به خوبی آگاه بود و مراقب بود که مبادا دو گربه‌اش اوقات همسرش را مکدر کنند و این مراقب بودن، باب طبع پدرم بود.

فنجان چای را سرکشیدم و تپل خان را بغل کردم و به آشپزخانه رفتم. مقداری بال و گردن مرغ را که قبلاً پخته شده بود جلویش گذاشتم و او هم مثل اشخاص با ادب مشغول خوردن شد. یک فنجان دیگر چای ریختم و دوباره به تراس برگشتم.

دو روز بود که از شر یک پرونده دزدی راحت شده بودم. دو هفته تمام درگیرش بودم و بعد از خاتمه کار درخواست سه روز مرخصی کرده بودم که سریعاً از طرف سرهنگ صدر مورد توافق قرار گرفت. البته به غیر از این مسأله پنج ماهی بود که به مرخصی نرفته بودم و این خودش مزید بر علت موافقت سرهنگ با رفتن من به مرخصی می شد و حالا اولین روز از مرخصی‌ام بود که داشت به آرامی سپری می شد. دومین فنجان چایی را بالا رفتم بعد از یک استراحت مختصر و تمدد اعصاب به اتاق خواب رفتم. ملافه روی تخت یک نفره را مرتب کردم و دستی به سر و وضع اتاق کشیدم. به حال برگشتم و پییم را از روی تلویزیون برداشتم و با توتون تازه پُرش کردم و فندکی به آن زدم، چند پُک کوتاه و عمیق که حاصلش دودی آبی رنگ و سنگین بود در فضای حال پیچید. تپل خان بعد از اتمام غذا روی دستگیره پرید و در را باز کرد و برای هواخوری به حیاط رفت. تلفن زنگ خورد، گوشی را برداشتم:

— الو؟! —

— سلام پسر، تپل خان خوبه؟ غذاشو سر وقت می دی؟ تو این چند روزه که مرخصی گرفتی می تونی حسابی به تپل خان برسی. راستی! براش غذا پختم بیا ببر.

برنامه خاصی نداشتم، اما این بی برنامه‌گی دال بر استراحت یا بیکاری نبود. صرفاً زمانی بود برای بررسی امور انجام شده و کارهایی که باید در این چند روز انجام می دادم.

با یک فنجان چای تازه دم به تراس رفته و روی راحتی لم دادم. هوای دل‌انگیزی بود، اواخر شهریور و نزدیک به فصل پاییز. هوایی مطبوع برای فکر کردن یا مسافرت رفتن، خصوصاً سفر به شمال کشور.

چند نفس عمیق کشیدم و احساس آرامش کردم. چیزی به ذهنم نمی رسید و این خوب بود، همه چیز آرام بود و من به این آرامش و سکوت نیاز داشتم. در همین افکار غوطه‌ور بودم که چیزی در بغلم نشست و خُرخر کرد؛ جناب مستطاب تپل خان بود. دستی به سر و گوشش کشیدم و ایشان هم با چشمانی شهلا مرا نگاه کرد و دوباره خُرخر نمود. حیوان جالبی ست، یک گربه‌ی دو ساله ببری شکل با دهانی صورتی رنگ و سینه‌ای سفید و تقریباً چهار کیلو و نیم وزن. یک گربه اصیل ایرانی، باهوش و زرنگ و البته دوست داشتنی. این بهترین هدیه‌ای بود که مادرم به من بخشید. البته فقط سه دانگش را هدیه داده بود، چون هر دو هفته یکبار باید تپل خان را به خانه‌ی پدری می بردم تا مادرم قانع می شد که حالش خوب است. فرخنده خانم دو گربه دیگر هم داشت و شدیداً به آنها وابسته بود و چشم از آنها بر نمی داشت و کاملاً مراقب خورد و خوراکشان بود. به قول زیبا خواهرم، اگر مادر یک دهم از این مراقبت‌ها را معطوف پدر می کرد، چنان یال و کوپالی به هم می زد که در عرض دو ماه نمی توانست از دروازه شیراز رد شود. حجت‌الله خان گربه‌ها را دوست داشت، اما نه به اندازه مادرم و فرخنده خانم از این

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و پاسخ دادم:

– سلام مادر، منم خوبم.

– می‌دونم مادر، می‌دونم خوبی. امروز دوشنبه‌اس، یادت نره تپیل خانو ببری حموم، حتماً حمومش کن، زبون بسته گناه داره.

– چشم مادر، یادم می‌مونه.

– آفرین پسرم. راستی! برات آلو مسما بار گذاشتم، شب بیا اینجا شام دور هم باشیم. منتظرم... دیگه خداحافظ.

بعد بدون معطلی گوشی را گذاشت.

با تفکری فیلسوفانه پُکی به پیپ زدم و به یاد شعر حافظ یا سعدی افتادم که می‌گفت:

«کاشکی منم گربه بودم، یه دیس پلو خورده بودم.» و... الی آخر... فکر کنم شاعرش خیام بود...

پیپ را سر جایش گذاشتم و یک راست به حمام رفتم و دوش مفصلی گرفتم. هنوز لباس نپوشیده و حوله به تن داشتم که صدای زنگ افاف بلند شد. گوشی را برداشتم.

– بله؟!

– سلام شهاب، لطفاً درو باز کن.

مثل کسی که ضامن نارنجکی را کشیده باشد دکمه افاف را زدم و پریدم داخل اتاق. اصلاً حواسم به قرارم نبود. کمتر از چند ثانیه لباس پوشیدم و کمی هم ادکلن زدم.

– سلام صابخونه... کسی خونه نیست؟

در اتاق خواب را باز کردم و با عجله وارد حال شدم.

– سلام... چطوری؟ خیلی خوش اومدی، منتظرت بودم.

این جمله آخر جفنگ بود، چون اصلاً یاد او نبودم که انتظار آمدنش را داشته باشم.

– سلام شهاب، از اینکه بعد از دو هفته می‌بینمت خیلی خوشحالم.

– ا...! من که دیشب باهات تماس گرفتم.

– می‌دونم، اما اون فقط یه تماس بود نه چیزی دیگه، حالا بگو اینا رو کجا بذارم؟

پریدم جلو و قابلمه‌ها را از دستش گرفتم و به آشپزخانه بردم. او هم به دنبالم آمد.

– حالا چی پختی؟

– هوم... آخرین غذایی که دو هفته پیش با هم خوردیم.

– منظورت قورمه سبزیه؟

خاطره دست به کمر شد. اونکه مال یه ماه پیش بود.

– اصلاً ولش کن، هر چی باشه خوبه... چون آشپزش خوبه.

خاطره جلو آمد و با آرامش گفت:

– محض اطلاع شما ناهار امروز مرغ سرخ شده با سالاده.

– سیب‌زمینی سرخ شده هم داره؟

– بله، داره... و به قول خودت همراه با مخلفات، مثل نخودفرنگی و هویج رنده شده.

بعد جلوتر آمد.

– چرا موهات بهم ریخته‌اس؟ چرا دکمه‌های پیرهن تو یکی درمیون

بستی؟ بینم! نکنه حموم بودی؟

– آره، حموم بودم.

بعد دو فنجان چای ریختم و به پذیرایی رفتم و روی میز گذاشتم.